

بیروت: دار الفکر، بیروت، ۱۳۸۵ھ

# ذُن آرَام

ترجمہ: منوچہر بیگم، نئی دہلی، ۱۹۸۵ء

جنگِ نوم



## بخش چهارم

۱

سال یکهزار و نهصد و شانزده. اکتبر. شب. باد و باران. بیشه‌زار. سنگ‌رهای درحاشیه بانلاق توسه‌زار. موانع سیم خاردار در جلو. گل‌ولای منجمد کننده درون سنگرها. حلبی‌های خیس پست دیدبانی درخششی ضعیف دارد. درحفره‌ها جابه‌جا روشنائی به چشم می‌خورد. در مدخل یکی از پناهگاههای افسران، افسری فربه لحظه‌ای ایستاد و انگشتان مرطوبش را روی سنگ‌های پالتواش کشید و با عجله آنها را باز کرد، باران را از یقه‌اش تکاند، چکمه‌هایش را با کاهی که در مدخل پناهگاه روی گل ریخته بودند، پاک کرد و آنگاه در را گشود، دولا شد و به درون رفت.

یک دسته نور زرد که از چراغ نفتی می‌تابید با تابشی روغنی به صورت او افتاد. افسری با نیم تنه دکمه‌باز از روی نیمکتی چوبین بلند شد، دستی به میان موهای جوگندمی ژولیده‌اش برد و خمیازه کشید.

— «باران می‌بارد؟»

تازه‌وارد جواب داد: «بله»، و پالتواش را درآورد و همراه کلاه خیس و چروکیده‌اش به میخ درآویخت. «جایتان گرم است. عجب دم و دودی راه انداخته‌اید.»

— «کمی پیش آتش درست کرده بودیم. آبی که از زمین بالا می‌زند اذیتمان می‌کند. این باران لعنتی عاقبت بیرونمان می‌کند. بونچوک، توجه عقیده‌ای داری؟»  
بونچوک دستهایش را به هم مالید، خم شد و پای آتش چمباتمه زد.

— «کف اینجا تخته بیاندازید. پناهگاه ما خشک و راحت است. می‌توانیم پابرهنه راه برویم لیست نیتسکی کجاست؟»

— «خوابیده. از چند تا پاسگاه دیدبانی بازدید کرده بود، فوری گرفت خوابید.»

— «خیلی خوب، بیدارش کنیم؟»

— «باشد. شطرنجی می‌زنیم.»

بونچوک با انگشت اشاره‌اش، باران را از روی ابروهای پهن خود تکاند و با دقت انگشتش را واری کرد و آهسته صدازد:

— «یوگنی نیکلایه‌ویچ!»

افسر مو جوگندمی آهی کشید: «خواب راحت.»

— «یوگنی نیکلایه‌ویچ.»

لیست نیتسکی روی آرنجهایش بلند شد. «بله؟»

— «شطرنج بزنییم؟»

یوکنی پاهایش را از تخت آویزان کرد و با دستان نرم و سفیدش محکم سینه خود را مالید.

دست اول بازی به پایان تردیک می‌شد که دو تن از افسران اسواران پنجم، سروان کالمیکف و ستوان چوبف وارد شدند.

کالمیکف همینکه از درگاه گذشت فریاد زد: «خبر! احتمال دارد هنگ را از جبهه خارج کنند.»

افسر موخاکستری، ستون یکم مرکولف Merkulov بابدگمانی لبخند زد: «از کجا این خبر را شنیدی؟»

— «عمویوتر، حرفم را باور نمی‌کنی؟»

— «راستش را بخواهی، نه.»

— «همین الان فرمانده آتشبار تلفنی به ما اطلاع داد. اما اینکه خودش از کجا می‌دانست؟ خوب همین دیروز از ستاد لشکر برگشته بود.» و به شانه هایش می‌زد، طوری که گوئی با ترکه غان خود را کتک می‌زند.

مرکولف لبخند زد: «بایک لگن همینجاهم می‌توانیم حمام کنیم، تادلت بخواهد آب داریم.» کالمیکف به دیوارهای الوار کوبی شده و کف گلی پناهگاه نگاه می‌انداخت و غرزد: «اینجا خیس است، خیلی خیس است.»

— «باتلاق بغل گوشمان است.»

بونچوک گفت: «قادر متعال را شکر کنید که در باتلاق هستید و آنقدر راحتید که انگار دریناه حضرت ابراهیم‌اید! در قسمتهای دیگر دائم حمله می‌کنند، اما اینجا ما فقط هفته‌ای یک نوار شایک می‌کنیم.»

— «به آدم حمله کنند بهتر از این است که توی این سوراخ بیوسد.»

— «قراقها را به اینجا نیاورده‌اند تا در حمله‌ها به کشتن بدهند. چرا تجاهل می‌کنی، مرکولف؟»

— «پس به عقیده تو، ما را برای چه نگه داشته‌اند؟»

— «دولت در موقع مناسب حقه قدیمی خودش را برای سوار شدن روی کول قراقها سوار می‌کند.»

کالمیکف دست تکان داد: «داری چرند حرف می‌زنی.»

— «چرند؟ چرا؟»

— «چون چرند است.»

— «مزخرف می‌گوئی، کالمیکف. نمی‌توانی منکر حقیقت بشوی.»

— «کدام حقیقت؟»

— «همه می‌دانند حقیقت کدام است. پس چرا تو قبول نمی‌کنی؟»

چوبف فریاد زد: «آقایان، توجه!» و با کرنشی نمایشی به یونچوک اشاره کرد. «ستوان الان خوابنامه سوسیال-دموکراتیک را تعبیر خواهند کرد.»

بونچوك به تمسخر لبخند زد و بانگاہ نافذ خود به چشم چوبف خیره شد: «سمی دارید نقش دلگ را بازی کنید؟ خوب، میل خودتان است. هر کسی بر طینت خود می تند. من می گویم که از اواسط سال گذشته جنگی ندیده ایم. از وقتی که جنگ سنگر بندی شروع شد هنگهای قراق را در نقاط امن پخش کرده اند و همانجا آرام نگه می دارند تا موقع مناسب برسد. لیست نیتسکی ضمن جمع کردن مهره های شطرنج پرسید: «بعد از آن؟»

— «بعد از آن، وقتی که اغتشاش در جبهه شروع شود که امری حتمی است؛ چون سربازها از جنگ به جان آمده اند و افزایش فراریها نشانه این امر است — قزاقها را برای سرکوبی شورشها به میدان می آورند. دولت قزاقها را مثل سنگی در دست پنهان کرده و در موقع مناسب سعی خواهد کرد با این سنگ سر انقلاب را بشکند.»

لیست نیتسکی ایراد گرفت: «خیال پردازی نمی کنی، جان من؟ حدسیات توست است. در درجه اول، پیش بینی جریان وقایع محال است. از کجا می دانی که شورش و این جور چیزها صورت می گیرد؟ حالا فرض کنیم که متفقین آلمانی ها را متلاشی کنند و جنگ به طرز درخشانی تمام شود، آن وقت چه نقشی برای قزاقها در نظر می گیری؟»

بونچوك لبخندی خشک زد: «فعلا که از پایان جنگ خبری نیست، چه رسد به پایان درخشان.»

— «این جنگ خیلی کشدار پیش می رود...»

بونچوك به او اطمینان داد: «از اینهم کندتر و کشدارتر خواهد شد.»

کالمیک پرسید: «تو چه وقت از مرخصی برگشتی؟»

— «دو روز پیش.»

بونچوك لباسش را غنچه کرد، گلوله های دود بیرون فرستاد و ته سیگارش را انداخت.

— «مرخصیات را کجا گذراندی؟»

— «در پتروگراد.»

— «خوب، در پایتخت چه خبر است؟ اه، حاضرم هر چه بخواهند پدوم تا يك هفته ناقابل در پتروگراد بمانم!»

بونچوك که محتاطانه کلمات را سبک و سنگین می کرد، گفت: «آنجا هم چندان راحت نیست. خواربار کمیاب است. در محله های کارگری گرسنگی، نارضائی و اغتشاش وجود دارد.»

مرکولف بانگاهی پرسان به دوروبر نگریست. «ما این جنگ را با خوشی تمام نخواهیم کرد. شما چه عقیده ای دارید، آقایان؟»

— «جنگ روس و ژاپن باعث انقلاب ۱۹۰۵ شد و این جنگ با انقلاب تازه ای تمام خواهد شد، نه تنها انقلاب، بلکه جنگ داخلی.»

لیست نیتسکی حرکت نامشخصی کرد، گفتی می خواست کلام او را قطع کند، سپس برخاست و در پناهگاه با ترشروئی به قدم زدن پرداخت و ضمن فرو خوردن خمشی که در صدایش بود، بونچوك را نشان داد و گفت:

— «تعجب می کنم که اشخاصی مثل این آدم بین ما افسر ها پیدا می شوند. تعجب می کنم، چون تا امروز نتوانستام عقیده او را درباره وطن و جنگ به وضوح درک کنم. يك روز

به طور خیلی مبهم حرف می زد، اما آن قدر روشن بود که بشود فهمید هوادار شکست ماست. بونچوک، منظورت را درست فهمیده ام؟»

— «بله، من طرفدار شکست خودمان در این جنگم.»

— «آخر چرا؟ به عقیده من، صرف نظر از هر اعتقاد سیاسی که داشته باشی، آرزوی شکست

کشور خودت، خیانت محسوب می شود و این امر برای هر انسان باشرقی ننگین است.»

مرکولف به میان دوید: «یادتان هست که چطور اعضای سوسیال-دموکرات دوما

Duma به منظور شکست مملکت، علیه دولت آشوب برپا می کردند؟»

لیست نیتسکی پرسید: «بونچوک، تو با آنها هم عقیده ای؟»

— «وقتی که می گویم طرفدار شکست هستم، معلوم است که با آنها هم عقیده ام، و مسخره

است که من، که عضو حزب سوسیال-دموکرات روسیه ام، باهم مسلک های خودم در دوما

هم عقیده نباشم و از تو تعجب می کنم، یوگنی نیکلایهویچ، با اینکه مرد تحصیل کرده ای هستی،

از نظر سیاسی این قدر پرسوادی.»

— «من قبل از هر چیز یک سرباز جان نثار سلطنت ام. از دیدن قیافه (رقای سوسیالیست)

هم استفراغ می گیرد.»

بونچوک پیش خود گفت: «تو قبل از هر چیز یک آدم کله خر و بعد از آن یک نظامی

قدر از خود راضی هستی.» و لبخند خود را پنهان کرد.

مرکولف، گفתי به نشانه پوزش خواهی، گفت: «در ارتش وضع اشخاص استثنائی است.

ما همگی سیاست را کنار گذاشته ایم، به قول معروف، هر کسی را بهر کاری ساختند.»

سروان کالمیکف سیلهای آویخته خود را نوازش می کرد و چشمان مهیب مغولی اش

برق می زد. چوبف روی بستری افتاده و به یک نقاشی کارمرکولف که به دیوار چسبانده بودند،

نگاه می کرد. تصویر زنی نیم برهنه بود، با رخساری عذرا وار، که با لبخندی شهوت خیز و

آزمند به پستانهای عریان خود چشم دوخته بود. با دو انگشت دست چپ نوک یکی از پستانهایش

را گرفته و انگشت کوچکش را محتاطانه دور نگهداشته و در زیر پلکهای نیم بسته اش، سایه ای

کمرنگ از شراره چشماش افتاده بود. یکی از شانه های کمی بالا رفته و پیراهن لفرنده اش را

نگه می داشت و پرتو ملایم نور به چاله های زیر استخوانهای ترقوه اش می ریخت. چنان لطف

طبیعی و صداقت واقعی در شکل او بود، و در سایه روشنهای ملایمش آن قدر زیبایی

نامنتظر نهفته بود، که چوبف بی اختیار لبخندزد، و همچنان که محو این تصویر استادانه بود،

بی آنکه هیچ اعتنائی به گفتگو های دیگران داشته باشد، چشم گرداند و گفت:

— «عالی است!»

و این نظر درست در لحظه نابجائی بیان شد که بونچوک گفته بود:

— «ترارسم نابود خواهد شد. یقین داشته باشید.»

لیست نیتسکی، که سیگاری می پیچید و زهر خندی بر لب داشت، نخست به بونچوک

و سپس به چوبف خیره شد.

کالمیکف گفت: «بونچوک! ببخشید، لیست نیتسکی، فقط یک لحظه گوش کن، بونچوک!

بیا فرض کنیم که این جنگ تبدیل به جنگ داخلی شود. بعدش چه؟ شما سلطنت را سرنگون

می‌کنید. اما به جای آن چه نوع دولتی می‌خواهید بیاورید؟»

— «دولت طبقه رنجبر.»

— «منظورت مجلس است؟»

بونچوک لبخند زد: «بالائراز مجلس.»

— «خوب، یعنی چه؟»

— «دیکتاتوری زحمتکشان.»

— «فرض کنیم که این‌طور شد! پس تکلیف روشنفکران و کشاورزان چه می‌شود؟ آنها

چه نقشی خواهند داشت؟»

— «کشاورزان از ما پیروی می‌کنند، همچنین، عده‌ای از روشنفکران. اما بقیه ...

بله، کاری که با آنها می‌کنیم این است.» با حرکتی سریع تکه کاغذی را در دست مچاله کرد،  
و بدور انداخت و از لای دندان گفت:

— «کاری که می‌کنیم این است!»

لیست‌نیتسکی نیشخند زد: «بلندپروازی می‌کنید...»

بونچوک غرغری کرد: «ما جای بلند می‌نشینیم.»

— «بہتر است زیرتان گاه بریزید تا گردتان نشکند.»

— «پس چرا داوطلب آمدن به جبهه شدی و حتی راه ارتقاء به درجه افسری را برای

خودت هموار کردی؟ چطور می‌توانی اینها را با هم انطباق بدهی؟ باور کردنی نیست! مردی  
که با جنگ مخالف است، با کشتار، به قول خودش، برادران هم طبقه‌اش، مخالف است، ضمناً  
افسر هم هست!» کالمیکف به ساق چکمه‌هایش کوفت و از ته دل خندید.

لیست‌نیتسکی پرسید: «تو با مسله‌هایت چند کارگر آلمانی را قتل‌عام کرده‌ای؟»

بونچوک بسته بزرگی کاغذ از جیب درآورد و پشت به لیست‌نیتسکی بین آنها به جستجو

پرداخت. آنگاه به سرمیز رفت و روزنامه کهنه زردرنگی روی آن پهن و با دست زمختش  
آنرا صاف کرد.

— «چند کارگر آلمانی کشته‌ام؟ این هم ... مسأله‌ای است. من داوطلبانه آمدم چون

به هر حال باید می‌آمدم. فکر می‌کنم معلوماتی که اینجا درسنگرها به دست آورده‌ام بعداً به مردم  
خواهد خورد ... بعداً. حالا گوش کنید.» و بیانات لنین را خواند:

ارتش امروزی را در نظر بگیرید که نمونه خوبی از سازماندهی است. این سازمان فقط از این لحاظ خوب

است که قابلیت انعطاف دارد و در عین حال می‌تواند به میلیون‌ها تن اراده واحد بدهد. امروز میلیون‌ها تن در

نقاط مختلف کشور در خانه‌های خود زندگی می‌کنند! فردا فرمان بسیج صادر می‌شود، و این افراد در

مراکز تعیین شده جمع می‌شوند. امروز، گاهی تا چند ماه درسنگر می‌مانند و فردا به شکل دیگری دست به حمله

می‌زنند. یک روز معجزه حفاظت خود از گلوله و خمپاره را نشان می‌دهند و فردا در میدان باز کارزار

معجزه می‌کنند. امروز واحد‌های جلودار زمین را مین‌گذاری می‌کنند و فردا به راهنمایی خدمه پرواز

چندین میل پیشروی می‌کنند. در تعقیب هدفی واحد، به انگیزه اراده‌ای واحد، میلیون‌ها تن تغییر مسیر

و جهت می‌دهند و مکان و شیوه فعالیت‌هایشان را عوض می‌کنند و طبق شرایط متغیر سلاحها و تجهیزاتشان

را تغییر می‌دهند. — سازمان یعنی همین.

همین‌امردر جنگ طبقه رنجبر علیه بورژوازی صدق می‌کند. موقعیت امروزی ما

انقلابی نیست ... چوبف کلام بونچوک را قطع کرد: «منظورت از (موقعیت) چیست؟»  
 بونچوک چنان به او نگریست که گفتی هماندم از خواب بیدار شده است، با بندانگشت  
 شت پیشانی برجسته‌اش را خاراند و سعی کرد سؤال را دریابد.

— «پرسیدم منظورت از (موقعیت) چیست؟»

بونچوک لبخندی ساده و کودکانه زد: «سؤالات را خوب می‌فهمم، اما جواب دادن برایم  
 مشکل است.» دیدن این لبخند در صورت درشت و عبوس او غریب می‌نمود. گفتی که بچه  
 خرگوشی نقره‌ای از کشتزار بارانزده پائیزه‌ای گذشت. «موقعیت یعنی یک وضعیت، یعنی  
 ترکیبی از اوضاع و احوال.»

لیست‌نیتسکی به طرزی مبهم سرتکان داد: «بقیه‌اش را بخوان.»

موقعیت امروزی ما انقلابی نیست، شرایطی که موجب تحسین توده‌ها و یا افزایش فعالیت‌های آنها  
 شود، موجود نیست! امروز به‌شما ورقه رأی می‌دهند — آن را بگیرید. سازمان‌دهی را به‌خاطر استفاده علیه  
 دشمن به‌مثابه سلاحی بیاموزید، نه به‌عنوان وسیله‌ای برای فرستادن کسانی به‌شغل نان و آبدار مجلس  
 که از ترس زندان به کرسی‌های خود می‌چسبند. فردا ورقه رأی را از شما می‌گیرند و تفنگ یا توبی عالی  
 به‌دستان می‌دهند که طبق آخرین فنون مهندسی جهان ساخته شده است — این سلاح مرگ و نابودی را  
 بگیرد و به‌گفته احساساتی‌هایی که از جنگ می‌ترسند آشنا نکنید؛ زیرا در دنیا بسیار چیزها هست که باید  
 با آتش و آهن نابود شود تا رهانی طبقه کارگر تحقق یابد؛ و اگر خشم و یأس در میان توده‌ها افروخته شود،  
 اگر یک موقعیت انقلابی ایجاد شود، برای استقرار سازمانی نوین آماده باشید و از این اسلحه سودمند مرگ  
 و نابودی علیه دولت خود و بورژوازی خود استفاده کنید ...»

سخن بونچوک با دق‌الباب و ورود استوار اسواران پنجم قطع شد.

استوار خطاب به کالمیکف گفت: «قربان از ستاد هنگ یک امر بر آمده است.»

کالمیکف و چوبف پالتو پوشیدند و بیرون رفتند. مرکولف مشغول نقاشی شد.  
 لیست‌نیتسکی که سبیل خود را می‌تابید و سخت در اندیشه بود، همچنان در پناهگاه قدم می‌زد.  
 اندکی بعد بونچوک نیز رفت. از میان گل‌ولای لغزنده سنگر قدم برمی‌داشت، دست چپش لبه  
 یقه و دست راستش لبه پالتواش را نگهداشته بود. باد در سنگر اریک می‌وزید و صغیر زنان  
 و چرخان، برکناره‌ها می‌آویخت. بونچوک لبخندی مبهم بر چهره داشت و هنگامی که به پناهگاه  
 خود رسید، از باران خیس شده بود و بوی برگ‌های پوسیده توسته می‌داد. فرمانده قسمت مسلسل  
 خوابیده بود و صورت سبزماش هنوز نمایانگر سه‌شب بی‌خوابی پای میز قمار بود. بونچوک  
 در کوله‌پشتی خود که از هنگام خدمت سربازی به‌یادگار داشت، جستجو کرد، یک دسته کاغذ  
 درآورد و نزدیک در آتش زد. دوقوطی گوشت و چند مشت فشنگ تپانچه در جیب گذاشت و باز  
 بیرون رفت. باد از لای در که لحظه‌ای بازماند، خاکستر کاغذهای سوخته را به‌درون برد و  
 چراغ دودزده را خاموش کرد.

پس از عزیمت بونچوک، لیست‌نیتسکی مدتی خموشانه قدم زد و سپس به‌کنار میز رفت.  
 مرکولف هنوز نقاشی می‌کرد، و از زیر نوک مدادش، تصویر بونچوک، بالبخند خشک همیشگی‌اش  
 از صفحه سفید کاغذ نمایان می‌شد.

مرکولف روبه‌لیست‌نیتسکی کرد و گفت: «سرو صورت محکمی دارد!»

یوگنی پرسید: «خوب، عقیده تو چیست؟»

مر کولف که معنای این پرسش را حدس زده بود، پاسخ داد: «خدایم دادا! آدم عجیبی است. حالا دیگر دستش را کاملارو کرده، اما قبلاً من نمی‌توانستم سراز کارش دریاورم. می‌دانی بین قزاقها، بخصوص مسلسل‌چی‌ها، محبوبیت خارق‌العاده‌ای دارد. هیچ‌وقت دقت کرده‌ای؟» لیست‌نیتسکی، کمی مبهم جواب داد: «ها، بله.»

«مسلسل‌چی‌ها تمامشان بالشو پیک‌اند. حتماً توانسته آنها را به طرف خودش بکشاند. امروز وقتی دستش را رو کرد، تعجب کردم. چرا این کار را کرد؟ می‌داند که هیچ‌کدام از ما با او هم عقیده نیستیم. با اینهمه خودش را نشان داد. مغز خر که نخورده. آدم خطرناکی است.»

مر کولف که هنوز از رفتار غریب بونچوک در شگفت بود، نقاشی را کنار گذاشت و لباسش را درآورد. جورابهای خیسش را بالای بخاری آویخت، ساعتش را کوک کرد و دراز کشید و به‌دود کردن سیگار مشغول شد و بزودی خوابید. لیست‌نیتسکی روی چارپایه مر کولف نشست و پشت تصویر بونچوک چنین نوشت:

حضرت اشرف،

سوه‌ظن‌هایی که قبلاً به‌استحضار رسانده بودم، اکنون کاملاً به‌اثبات رسیده است. امروز ستوان سوم بونچوک، ضمن بحث با افران هنگ‌ما (غلاوه‌براینجانب، سروان کالمیکف و ستوان چوبف از اسواران پنجم، و ستوان یکم مر کولف از اسواران سوم حضور داشتند) به‌دلایلی که باید اقرارکنم از آنها اطلاع کامل ندارم، وظایفی را که طبق عقاید سیاسی خود، و بدون شک به‌دستور حزبش، انجام می‌دهد، تشریح کرد و مقادیری اوراق ضاله نیز به‌همراه داشت. به‌عنوان مثال، قسمتی از نشریه غیرقانونی «کمونیست» را که در ژنو چاپ می‌شود، برای ما قرائت کرد. بدون شک ستوان سوم بونچوک مشغول فعالیت‌های پنهانی در هنگ ماست (می‌توان تصور کرد که علت الحاق داوطلبانه او به‌هنگ، همین امر بوده است) و مسلسل‌چی‌ها اولین هدف موردنظر او بوده‌اند. این افراد نافرمان شده‌اند و تأثیر خطرناک این شخص اکنون بر روحیه هنگ نمایان می‌شود. چند مورد تمرد از دستورها مشاهده شده است که اینجانب اداره ویژه را مطلع کرده‌ام.

این شخص اخیراً از مرخصی (درپتروگراد) مراجعت نموده و مقادیر فراوانی اوراق مضره باخود آورده است و از این‌پس کار خود را با شدت بیشتری انجام خواهد داد.

براساس مطالب فوق اینجانب به‌نتیجه زیر رسیده‌ام: ۱- جرم ستوان سوم بونچوک کاملاً محرز می‌باشد (افرانی که ضمن بحث حضور داشت‌اند به‌قید سوگند مطالب اینجانب را تأیید خواهند کرد). ۲- به‌منظور جلوگیری از فعالیت‌های انقلابی این شخص، دستگیری و محاکمه فوری او در یک دادگاه صحرائی نظامی لازم است. ۳- واحد مسلسل باید بلافاصله منحل شود و عناصر خطرناک آن تصفیه و سایرین به‌پشت جبهه منتقل یا بین هنگ‌های دیگر تقسیم شوند.

مستدعی است آرزوهای صمیمانه اینجانب را برای خدمت به‌میهن و سلطنت بپذیرید. رونوشت برای استحضار ستاد سپاه.

سروان یوگنی لیست‌نیتسکی

بخش شماره ۷. بیستم اکتبر ۱۹۱۶.

بامداد روز بعد لیست‌نیتسکی گزارش خود را توسط امربری به‌ستاد لشکر فرستاد و پس از صرف صبحانه به‌سنگر رفت. در آن سوی خاکریز لغزنده سنگر، مه روی باتلاق می‌جنبید و پاره‌هایی از آن گفتی به‌سیم‌های خاردار گیر می‌کرد. تهنسنگرها را یک اینچ آب گل‌آلود پوشانده بود و جویهای باریکی از مزغله‌ها به‌پائین می‌ریخت. قزاقان با پالتوهای خیس و پوشیده از گل، روی تکه‌های حلبی کهنه از لبه خاکریز در کتری چای دم کرده بودند و خود روی پاشنه پا



چندك زده ، تفنگها را به دیوار سنگر تکیه داده و سیگار می کشیدند.  
لیست نیتسکی به نخستین گروه قزاقان رسید و فریاد کشید: «چندبار به شما گفته اند روی  
حلبی آتش روشن نکنید؟ مگر نمی فهمید، حرامزاده ها؟»  
دو تن به اکراه ازجا برخاستند؛ بقیه که لبه پالتوها را زیر خود جمع کرده بودند، همچنان  
چندك زده، سیگار می کشیدند. قزاق سبزه روی ریشوئی، که از يك گوشش، گوشواره ای  
آویزان بود، مثنی تراشه چوب زیر کتری گذاشت و جواب داد:  
— «خیلی دلمان می خواست که بدون حلبی این کار را می کردیم. ولی قربان غیر از این  
مگر راه دیگری هم برای درست کردن آتش هست؟ ببینید چه گلوشلی است.»  
— «فوراً حلبی را بیاندازید بیرون!»  
قزاقی آبله روی و درشت صورت با ترشروئی و بدون نگاه کردن به افسر، پرسید:  
— «پس ما باید اینجا گرسنه بمائیم؟ بله؟»  
یوگنی بانوک پوتین تراشه های سوزان را از زیر کتری بیرون انداخت و گفت:  
«گفتم فوراً حلبی را بیاندازید بیرون!»  
قزاق ریشو با لبخندی خشم آگین و آشفته وار، آب کتری را خالی کرد و زیر لب گفت:  
— «بچه ها، این هم چای خوردقتان...»  
قزاقان از پشت به سروان که دور می شد، چشم دوخته بودند. از دیدگان قزاق ریشو شرر  
می بارید.

— «پدرسگ متکبرا!»

قزاقی دیگر آهی طولانی برآورد و تفنگش را به دوش انداخت.  
در بخش مربوط به دسته اول مرکولف خود را به لیست نیتسکی رساند. نفس نفس زنان  
می آمد و نیم تنه نوچر می اش جیرجیر می کرد؛ نفسش بوی توتون وطنی می داد. یوگنی را  
به کناری برد و شتابان گفت:

— «خبرها را شنیدی؟ بونچوک دیشب فرار کرده.»

— «بونچوک؟ چه طور؟»

— «فرار کرده... فهمیدی؟ فرمانده قسمت مسلسل، که با او دريك پناهگاه است،  
به من گفت که بونچوک بعد از اینکه از پیش ما رفت، به آنجا برگشته. بنابراین باید به محض اینکه  
از پیش ما رفت، زده باشد به چاک. توجه عقیده ای داری؟»

لیست نیتسکی با چهره درهم شده عینک خود را پاک می کرد.

مرکولف بانگاه پرسیان به صورت او چشم دوخته بود. «مثل اینکه آشفته ای.»

— «من؟ مگر عقلت کم شده؟ چرا من آشفته بشوم؟ فقط از این خبر غافلگیر، یکه خوردم.»

## ۲

بامداد روز بعد استوار به پناهگاه لیست نیتسکی آمد، قیافه ای نگران داشت و پس از  
تمجمع و پابه پا شدن بسیار، به او اطلاع داد:  
— «قربان، امروز، قزاقها این کاغذها را توی سنگر ها پیدا کرده اند. يك خرده ناراحت

کننده است ... ولی من فکر کردم بهتر است به شما گزارش بدم...»  
لیست نیتسکی از روی تخت سفری بلند شد و سؤال کرد: «چه کاغذهایی؟»  
استوار چند شب نامهٔ مجاله و ماشین شده به او داد. لیست نیتسکی خواند:  
زحمتکشان همهٔ کشورها متحد شوید!

رفقای سرباز،

این جنگ دوزخی دو سال است که ادامه دارد. دو سال است که شما به خاطر دفاع از منافع دیگران در سنگرها می‌پوسید. دو سال است که خون کارگران و دهقانان همهٔ کشورها بر زمین می‌ریزد. صدها هزار کشته و مجروح، صدها هزار زن بیوه و کودک یتیم: این است، حاصل این کشتار. شما برای چه می‌جنگید؟ از منافع چه کسانی دفاع می‌کنید؟ دولت تزاری میلیونها سرباز را به خط آتش فرستاده است تا سرزمین‌های تازه‌ای غصب و خلعهای این سرزمینها را نیز چون ملت لهستان و سایر ملیتهای اسیر، استثمار کند. هنگامی که صاحبان صنایع نخواهند بازارهای فروش فرآوردههای کارخانه‌ها و کارگاههای خود را تقسیم کنند و نخواهند از منافع خود سهمی به سایرین بدهند، به زور نیروهای مسلح بازارها تقسیم می‌شود، و شما، مردم ناآگاه، در جنگ آنان برای کسب منافع بیشتر، به کام مرگ می‌روید و زحمتکشان مانند خود را کشتار می‌کنید.

ریختن خون برادرانتان کافی است! زحمتکشان، بیدار شوید! سربازان اتریشی و آلمانی، که مثل شما فریب خورده‌اند، دشمن شما نیستند، بلکه دشمنان شما تزار، کارخانه‌داران و مالکان خودتان هستند. ننگهای خود را به سوی آنها برگردانید. دست برادری به دست سربازان آلمانی و اتریشی بدهید. از میان سیمه‌های خاردار که شمارا به مثابه جانوران از یکدیگر مجزا می‌کند، دست به سوی یکدیگر دراز کنید. شما از نظر کار با یکدیگر برادرید، کبره‌های خونین رنج و زحمت هنوز بر دستهای شما وجود دارد؛ هیچ چیز شما را از همدیگر جدا نمی‌کند. مرگ بر خود کامی! مرگ بر جنگ امپریالیستی! زنده باد اتحاد زحمتکشان سراسر جهان! لیست نیتسکی این شب نامه را با خمی افزاینده می‌خواند و در حالیکه از کینه‌ای بی‌منطق و مغزی سرشار از اندیشه‌های شوم خفه می‌شد، با خود گفت: «دیگر شروع شده!» و بی‌درنگ موضوع را تلفنی به فرمانده هنگ اطلاع داد و پرسید:

— «قربان، در این مورد چه دستوری می‌فرمائید؟»

— «استوار و فرماندهان دسته را بردارید و فوراً تحقیق مبسوطی بکنید. همه را تفتیش کنید، حتی افسرها را. امروز از ستاد لشکر می‌پرسم که هنگ را چه وقت از جبهه می‌برند. و ادا به تسریعشان می‌کنم. اگر ضمن تحقیقات چیزی پیدا کردید، فوراً به من اطلاع بدهید.»  
— «کمان می‌کنم کار مسلسلچی‌ها باشد.»

— «واقماً؟ به فرماندهان دستور می‌دهم فوراً قزاقهایش را بازرسی کند.»

لیست نیتسکی افسران دسته‌ها را به پناهگاه خود احضار و آنان را از دستور فرمانده هنگ آگاه کرد.

هرکولف با غیظ گفت: «چه افتضاحی! یعنی ما باید همدیگر را تفتیش کنیم؟»

افسر جوانی تذکر داد: «لیست نیتسکی اول نوبت شماست.»

— «نه، قرعه می‌کشیم.»

— از روی حروف الفباء.»

لیست‌نیتسکی کلامشان را قطع کرد: «آقایان، شوخی نکنید. البته پیرمرد زیاده روی کرده؛ افران هنگ، از زن قیصر پاك تراند. فقط ستوان سوم بونچوك بود که فرار کرده است. ولی باید قزاقها را تفتیش کنیم. یکی برود استوار را بیاورد.»

استوار که سالخورده قزاقی با سه صلیب سنت جورج بود، وارد شد. سرفه‌ای کرد و تك تك افسران را از نظر گذراند.

یوگنی پرسید: «اشخاص مظنون در این اسواران چه کسانی هستند؟ شما فکر می‌کنید این شب‌نامه‌ها را کی بخش کرده؟»

پیرمرد قاطعانه پاسخ داد: «قربان، در اسواران ما هیچ کس.»  
 — «ولی اعلامیه‌ها در بخش ما پیدا شده. مگر کسی از اسواران دیگری به‌سنگر های ما آمده؟»

— «خیر، قربان.»

مرکولف دست تکان داد و گفت: «می‌رویم و همه را بازرسی می‌کنیم.» و به سمت در رفت. تفتیش آغاز شد. چهره های قزاقان حاکی از احساسات گونه‌گون بود. عده‌ای باشگفتی اخم کردند و گروهی با اضطراب به افسران چشم دوختند و بعضی ضمن آنکه افسرها را روندار ناچیزشان را زیرورو می‌کردند، به‌خنده افتادند.

گروه‌بان خوش‌قیافه‌ای یادآوری کرد: «دنبال چه می‌گردید؟ چیزی سرقت شده؟ شاید آن را جایی دیده باشیم.»

بازرسی تقریباً بی‌نتیجه بود. فقط يك قزاق نسخه‌ی مجال‌شده‌ای از اعلامیه را در جیب پالتو داشت.

مرکولف پرسید: «این را خوانده‌ای؟»

قزاق بدون آنکه چشم از زمین بردارد، لبخند زد: «می‌خواستم سیگار بپیچم.»  
 لیست‌نیتسکی رنگ به‌رنگ شد، به طرف او رفت و فریاد زد: «چرا نیش را بازمی‌کنی؟»  
 مژه‌های طلائی کوتاهش به حالت عصبی در زیر عینک به هم می‌خورد.

چهره قزاق جدی شد، و لبخند را گفتمی باد از صورتش روفت و محو کرد.  
 — «ببخشید، قربان. من سواد درست و حسابی ندارم. این را برداشتم چون کاغذ سیگار نداشتم، دیدم که نزدیک من روی زمین افتاده، برای همین برداشتمش.» صدایش بلند، جدی و لحنش نسبتاً خشمگین بود.

لیست‌نیتسکی تفی انداخت و برگشت، افسران دیگر نیز به دنبالش روان شدند. روز بعد، هنگ به ده ورستی پشت جبهه منتقل و در آنجا مستقر شد. دوتن از مسلسل‌چی‌ها دستگیر و محاکمه نظامی شدند، عده‌ای دیگر به هنگهای ذخیره و بعضی به هنگهای دیگر لشکر دوم قزاق منتقل شدند. پس از چند روز استراحت هنگ دارای انضباط نسبتاً خوبی شد. قزاقها نظافت و شستشو کردند و حتی سروصورت خود را تراشیدند و دیگر به‌شیوه اصلاح‌مو درسنگر متوسل نمی‌شدند که درسنگر آتش می‌افروختند و موهای صورت خود را می‌بوزاندند و همینکه شعله به پوست صورت می‌رسید، هوله خیزی روی آن می‌گذاشتند و موهای سوخته را پاك می‌کردند. این روش را «ریش‌تراشی خوکی» می‌نامیدند، زیرا يك بار سلمانی دسته از مشتری خود پرسیده بود: «می‌خواهی مثل خوك اصلاحت بکنم یا طور دیگر؟»

هنگ استراحت داشت و قزاقان به‌ظاهر سبکدل و با نشاط می‌نمودند. اما لیست‌نیتسکی و

دیگر افسران می‌دانستند که این حال فقط ظاهری و مانند يك روز آفتابی ماه نوامبر، زودگذر است. همینکه شایعه بازگشت به‌جبهه درهنگ منتشر می‌شد، قیافه‌ها تغییر می‌کرد و نارضائی، تشنج و خصومت اوج می‌گرفت. خستگی و تشنجی مرگبار احساس و بی‌قراری و بی‌میلی روانی ایجاد می‌شد. لیست‌نیتسکی نیک‌می‌دانست که اگر مردی مغلوب چنین روحیه‌ای شود، در راه انجام مقصود خود چه مبارزهٔ مخوفی خواهد کرد.

در سال ۱۹۱۵ يك گروهان سرباز را دیده بود که پنج‌بار وادار به‌حمله و تحمل تلفات سنگین شده و پی‌درپی فرمان تعرضات تازه دریافت کرده بود تا سرانجام باقیماندهٔ گروهان خودسرانه از محل خارج شده و به‌پشت خط مقدم عقب‌نشینی کرد به اسواران لیست‌نیتسکی دستور متوقف کردن این عده داده شد و هنگامی که افراد او به‌خط زنجیر‌گترش یافتند و کوشیدند آنان را وادار به‌توقف کنند، سربازها به‌سویشان آتش گشودند. بیش‌از شصت تن از پیاده‌ها باقی‌نمانده بود و لیست‌نیتسکی دریافت که چگونه با دلیری نومیدانه و بی‌منطقی از خود دفاع می‌کنند و همچنانکه با ضربه‌های شمشیرهای قزاقان به خاک می‌افتند، به آغوش مرگ می‌شتابند، زیرا یقین داشتند که مرگ هر کجا به‌سراغشان آید، علی‌السویه است.

اکنون این خاطرهٔ دهشتناک را به‌یاد می‌آورد و با اضطراب چهره‌های قزاقان را از نو واری می‌کرد و نمی‌دانست که آیا آنان هم روزی از نبرد روی‌گردان خواهند شد و چیزی جز مرگ سد راهشان نخواهد شد، یانه. و چون نگاههای خسته و ملولشان را می‌دید، ناچار اعتراف می‌کرد که چنین خواهد شد.

قزاقان به‌نسبت روزهای آغاز جنگ، از ریشه دگرگون شده بودند. حتی آوازهاشان تازه و زادهٔ جنگ و راوی ملالی تیره و تار بود. هر گاه از کنار انبار وسیع کارخانه‌ای که مقر اسواران او بود، عبور می‌کرد، آوازی می‌شنید پراز حسرت و سخت سوگمندانه. لیست‌نیتسکی گوش می‌ایستاد و اندوه سازهٔ این آواز سخت تکانش می‌داد. با تپشهای قلبش تباری در دل می‌لرزید و لحن آهسته‌آواز، چنگ دردش می‌زد و تارو پودش را دردمندانه به‌لرزه درمی‌آورد. لیست‌نیتسکی دورترک می‌ایستاد و به تاریکی خزانی شامگاه چشم می‌دوخت و حس می‌کرد که نم‌اشک در دیدگانش می‌نشیند.

تنها يك بار در تمامی طول استراحت هنگ لیست‌نیتسکی کلمات دلیرانهٔ يك سرود کهن قزاقی را شنید. از گردش معمول شبانه‌اش بازمی‌گشت و حین عبور از کنار انبار، هیاهوی خنده و صداهاى نیم‌مستانه به گوشش رسید. حدس زد که گروهان سررشته‌داری که برای خرید مایحتاج به‌شهرک مجاور رفته‌بود، باخود مشروب‌خانگی آورده و به قزاقان نوشاده است و اینک آنان به‌فلان یا بهمان چیز می‌خندند یا تراع می‌کنند. صدای سوت‌های وحشیانه و تیز و نغمه‌سرایى پرخروش ایشان را می‌شنید. صدای سوتی پرارتماش، مارپیچ اوج می‌گرفت و در غرش حداقل سی‌تن محو می‌شد. پیدا بود که یکی از جوانان بر کف چوبین انبار می‌رقصد و سوت‌های کوتاه و گوشخراش می‌زند. صدای پاشنه‌هایش در هیاهوی آواز غرقه می‌شد.

لیست‌نیتسکی بی‌اختیار لبخند زد و کوشید گام‌های خود را با آهنگ سرود، منطبق سازد. با خود می‌گفت: «فکر نمی‌کنم پیاده‌ها به‌شدت قزاقها در آرزوی وطن باشند.» اما خرد خون‌ردبر او اعتراض کرد که میان سرباز پیاده و سوار تفاوتی نیست. با اینهمه بی‌تردید قزاقان در برابر سنگر نشینی اجباری و اکنشی دردناک‌تر نشان می‌دادند، زیرا سرشت خدمتشان آنان را به‌جنب و جوش همیشگی خوگرساخته بود. اکنون دو سال بود که درگیر جنگ موضعی بودند و یا وقت را

به پیشروی های بی حاصل می گذراندند. ارتش ناتوان تر از همیشه بود و به دستی توانا و ظفری بزرگ و به گامی بلند نیاز داشت تا تکان بخورد. بدیهی است، در طول تاریخ دوره هائی وجود داشته که در جنگی درازمدت، روحیه مطمئن ترین و با انضباط ترین نیرو ها متزلزل شده است. حتی سووارف Suvorov به این بلیه مبتلا شد... اما قزاقها پایداری خواهند کرد، و حتی اگر از هم بپاشند، آخرین نیرو هائی خواهند بود که درهم می شکنند. آنان برای خود ملتی کوچک اند، از نظر سنتی جنگاور اند، بی سرو پا های کارگر یاروستائی نیستند.

در این هنگام صدائی گرفته، گفتی به عمد برای بیرون آوردن او از خطا، ترانه ای دیگر سرداد. بقیه قزاقان دم گرفتند و یک بار دیگر لیست نیتسکی حسرت و درد قزاقان را به زبان آواز شنید.

افسر جوان به درگاه یزدان نیایش می کند  
قزاق جوان می خواهد به خانه اش باز گردد.

— «اه، ای افسر جوان،

بگذار به خانه برگردم،

بگذار به خانه برگردم

پیش پدر و مادرم،

و کنار زن جوانم.»

بونچوک، شامگاه چهارمین روز گریز، به قصبه بزرگی رسید که مرکز مبادلات بازرگانی و در منطقه خط مقدم واقع بود. چراغها از ورای پنجره ها سوسو می زد. قشر نازک بخی روی چاله های آب را پوشانده بود و صدای پاك رهگذران معدود، از دور شنیده می شد. بونچوک که از پسکوچه های گذشت و از معابر روشن پرهیز می کرد، هشیارانه گوش می داد. به محض ورود به این قصبه، چیزی نمانده بود که با يك دسته گشتی روبه رو شود و اکنون با احتیاطی گرگوار پیش می رفت، از کنار زده ها قدم بر می داشت و دست راستش را در جیب پالتو بی اندازه چرکس — که نتیجه يك روز تمام دراز کشیدن لابه لای توده های سبوس بود — نگه داشته بود.

این شهرک پایگاه يك نیروی نظامی بود و چندین یگان در آنجا مستقر بودند، و بونچوک که می دانست پیوسته خطر برخورد با گشتی ها تهدیدش می کند، هرگز پنجه های خود را از قبضه تپانچه ای که در جیب پالتو داشت، باز نمی کرد.

در طرف دیگر قصبه، بونچوک در پیاده رویی بالا و پائین می رفت و دروازه هارامی نگریت و نمای ساختمانهای محقر را واری می کرد. تقریباً پس از بیست دقیقه به خانه مخروبه کوچکی در کنج خیابان نزدیک شد و از درز کرکره چوبی نگاهی به داخل انداخت، لبخندی زد و مصممانه وارد حیاط شد. در زد و زنی سالخورده کدشالی به خود پیچیده بود، درگشود.

— «بوریس ایوانویچ اینجا زندگی می کند؟»

— «باه. خواهش می کنم، بفرمائید.»

بونچوک از پهلوئی زن گذشت و به راهرو رفت و چفت در با صدائی سرد پشت سرش افتاد. در اطاق کوتاه سقفی که با چراغ نفتی کوچکی روشن می شد، مردی میانسال بالباس نظامی پشت میزی نشسته بود. این مرد برخاست، و در اتاق نیم روشن گردن کشید و با شعنی باز داشته،

دست به سوی بونچوک دراز کرد.

— «از کجا می آئی؟»

— «جبهه.»

— «خوب، چه خبر؟»

بونچوک هکشی کرد، سپس لبخندزد، با سرانگشت، کمر بند ارتشی آن یکی را لمس کرد و به فرمی گفت:

— «اتاق خالی دارید؟»

— «بله، البته. بیایینجا.»

بونچوک را به اتاقی کوچکتر برد، در تاریکی برایش صندلی آورد، آنگاه دری را که به اتاق مجاور بازمی شد، بست، پرده پنجره را آویخت و گفت:

— «از معرکه در رفته ای؟»

— «بله.»

— «اوضاع آنجا چطور است؟»

— «خوب است.»

— «افراد قابل اعتمادند؟»

— «کاملاً.»

— «بهتر است لباسهایت را دریاوری، بعد باهم صحبت کنیم. بگذار پالتوات را ببرم.

چیزی می آورم که شستو کنی.»

درحین که بونچوک در پشت زنگ زده می سر و تن می شست، مرد نظامی پوش به موهای کوتاه خود دست کشید و با لحنی ملایم و خسته گفت:

— «در حال حاضر آنها از ما خیلی قوی ترند. ما باید رشد کنیم، نفوذمان را گسترش بدهیم،

بی وقفه برای تشریح علل حقیقی جنگ کار کنیم. ما در حال رشدیم. از این بابت مطمئن باش.

آنها هر چه را از دست بدهند، خواهی نخواهی به دست ما می افتند. یک مرد بالغ بدون شك از یک

پسر بچه قوی تر است، اما وقتی که پیر و سست شد، همان پسر بچه از عهدش بر می آید. و در این

شرایط ما نه تنها با رخوت پیری، بلکه با فلج پیشرفته تمام دستگاه روبه رو هستیم.»

بونچوک شستو خود را تمام کرد، صورتش را با هوله زبری خشک کرد و گفت:

— «من قبل از آمدن، عقایدیم را برای افسرها گفتم: مضحک بود، می دانی... مساماً

مسلحی ها را داغان خواهند کرد؛ حتی ممکن است یکی دو تا از بچه ها را داد گاهی کنند، اما

هیچ دلیلی ندارند، بنابراین چه می توانند بگویند؟ امیدوارم آنها را بین یگانهای مختلف تقسیم

کنند؛ در این صورت ما برنده ایم. بگذار خودشان برای ما بدرپاشی کنند. چندتا بچه خوب بین

آنها هست. سخت، مثل سنگ چخماق!»

— «استیان برایم یادداشتی فرستاده بود. کسی را لازم دارد که فنون نظامی را بداند. تو باید

بروی، ولی اسناد و مدارک چه می شود؟ خودت می توانی ترتیبش را بدهی؟»

بونچوک، که روی پنجه های پا بلند شده بود تاهوله را به میخی بیاویزد، سؤال کرد:

«چه کاری باید بکنم؟»

— «مری بچه ها می شوی.» میزبان لبخندزنان افزود: «تو چرا اصلاً قد نمی کنی؟»

بونچوک جواب داد: «احتیاجی نیست، بخصوص برای آدمی با وضع من. باید قد و قامتم به اندازه نخود باشد تا کسی متوجه من نشود.»  
 آنقدر گفتگو کردند تا افق خاور گرگ و میش شد. یک روز بعد، بونچوک که به علت تغییر لباس و رنگ کردن موها، قابل شناسائی نبود، با اوراق هویتی که او را نیکلای اوخوانف Nikolai Ukhvatov، سرباز شماره ۴۴۱ هنگ ارشانسکی Orshansky معرفی می‌کرده که به علت جراحت سینه معلول و از خدمت معاف شده است، از شهر به مقصد ایستگاه راه آهن خارج شد.

## ۳

منطقه میان ولادیمیر - والینسکی Vladimir - Volinsky تا کاول Kovel در والینیا Volhynia در تصرف سپاه ویژه بود. «سپاه ویژه» در واقع سپاه سیزدهم بود، اما از آنجا که حتی ژنرالها خرافه پرست بودند، آن را «سپاه ویژه» می‌نامیدند. در آخرین روزهای سپتامبر ۱۹۱۶، طرح پیشروی در این منطقه ریخته و راه با عملیات توپخانه هموار شد. نه روز متوالی صدها هزار گلوله با کالیبرهای گوناگون بر ناحیه‌ای که دو خط سنگر آلمانی آن را حفظ می‌کرد، فرو ریخت. در نخستین روز گلوله باران، همینکه آتشباری شدت گرفت، آلمانی‌ها خط اول را ترک گفتند و جز دیدبانها کسی را برجا نگذاشتند. چند روز بعد از خط دوم نیز به خط سوم عقب نشستند.

در روز سوم یگانهای تفنگدار ترکستان شروع به پیشروی کردند و روش حملۀ موجی فرانسویان را در پیش گرفتند. شاترده موج از سنگرهای روسی هجوم برد. چرخنده و دوار به گرد توده‌های مخوف سیمهای خاردار از هم کسیخته، توفان خاکستری انسانی می‌پیچید و پیش می‌رفت. و از جانب آلمانی‌ها، از پشت کنده‌های زغال شده درختان توده و کپه‌های شن، غرش مداوم و شعله‌بار آتش اسلحه می‌آمد. گاه شلیک آتشباری از گودالی شنیده می‌شد و آنگاه همه چیز در موجی از صدا همراه با هیاهوی بم شلیک مسلسل‌های آلمانی محو می‌شد.

در میدانی به پهنای بیش از یک میل زمین شنی به صورت گردبادی از انفجارهای سیاه به هوا بر می‌خاست و امواج مهاجمین درهم می‌شکست، کف می‌کرد از گودالهای گلوله‌های توپ بیرون می‌زد و به پیش می‌خزید. ترکش‌های سیاه گلوله‌های منفجر شونده، تندتر و تندتر می‌آمد، زوزه گوشخراش شراپنل اوج می‌گرفت و آتش تیربار با شدتی فزاینده زمین را پاره پاره می‌کرد. نیروهای مهاجم حتی پیش از آنکه به سیمها برسند، درو می‌شدند. از شاترده موج انسانی تنها سه موج توانستند خود را به موانع برسانند اما همینکه به سیمهای درهم پیچیده و تیرهای درهم شکسته رسیدند، از هم کسیخته چون نهرها و جوی‌های باریک باز گشتند.

آن روز، برخاک‌اندوهبار شنی نزدیک دهکده اسوی نوخی Svinukhi نه هزار تن جان سپردند.

دو ساعت بعد، حمله از سر گرفته شد. یگانهای از لشکرهای دوم و سوم سپاه تفنگداران ترکستان پیشروی کردند. از جناح چپ، یگانهای لشکر پنجاه و سوم پیاده و تیپ سیصد و هفتم تفنگدار سیبری از میان خاکریزهای ارتباطی به حرکت درآمدند؛ و از جناح راست گردانهای

لشکر سوم نارنجک انداز، پیشروی آغازیدند. به فرمانده سپاه سیام ارتش ویژه، سرلشکر گاوریلوف Gavrilov، از جانب ستاد سرفرماندهی دستور داده شد دولشکر دیگر را به منطقه اعزام کند. شب هنگام، هنگهای سیصد و بیستم چمبارسکی Chembarsky، سیصد و نوزدهم بوگولما Bugulma، و سیصد و هیجدهم چرنایارسک Chernoyarsk از لشکر هشتم از مواضع خود بیرون کشیده شدند و پیاده نظام لتونیائی و یگانهای تازه نفس داوطلبان محلی جای آنها را گرفتند. اگرچه این عملیات شبانه انجام می گرفت، شامگاه پیش از آن یکی از هنگها را ظاهراً در جهت مخالف حرکت و پس از دوازده ورست پیاده روی به آن دستور بازگشتند دادند و هنگهای یاد شده در همان جهت اما از راههای مختلف جا به جا شدند.

هنگ سیصد و هیجدهم چرنایارسک، قبل از انتقال، در شهرکی واقع بر ساحل رود استاخود Stokhod مستقر بود. بامداد، پس از اولین راه پیمائی، این هنگ در سنگر های متروکی در جنگل مستقر شد و چهار روز به شیوه فرانسوی، یعنی پیشروی به صورت نیم گروهان به جای گردان، آموزش دید. نارنجک اندازان روش بریدن سیم خاردار با حداکثر سرعت را آموختند و برای پرتاب نارنجک با دست نیز تمرین های اضافی کردند. سپس دوباره به راه افتادند. سه روز از میان جنگل، قطعات بی درخت و کوره راههای جنگلی پراز رد چرخ ازابه های توپ، راه پیمودند. مهی رقیق و پنبه وار، کدباد آنرا به حرکت می آورد، به نوك درختهای کاج می چسبید یا برفراز محوطه های عاری از درخت موج می زد و چون غلیو اج بر بالای مردابهای کبود بخار آلوده می چرخید، بارانی ریز یکسره می بارید و سربازان را خیس و کسل می کرد. سرانجام بدهکده ای نزدیک به منطقه تعرض رسیدند و یک روز استراحت کردند و آماده سفر مرگبار خود شدند.

در عین حال یک آسواران ویژه قزاق، که ستاد لشکر هشتم را همراهی می کرد، به سوی عرصه نبرد در حرکت بود. قزاقان ذخیره سوم دهکده تاتارسکی در این اسواران بودند و دسته دوم تماماً از این افراد تشکیل می شد: دو برادر آلکسی شامیل یکدست، ایوان آلکسی بهویچ، ماشینچی سابق آسیاب، آفانکا آزمرف، مانتیسکف Mantiskov، آتامان پیشین، گاوریلوف لیخاویدوف Gavril Likhovidov، جان و روان آسواران و بیارکان دیگر. لیخاویدوف که قزاقی وحشی نما بود، از این رو شهرت داشت که بدون اعتراض، کتک های هدیشگی ما در هفتاد ساله و زنش را که از زیبایی بهره چندانی نداشت، اما زنی سلیطه و سرکش بود، تحمل می کرد.

سحرگاه روز سوم اکتبر اسواران درست هنگامی وارد یک دهکده شد که گردان یکم هنگ چرنایارسک آنجا را تخلیه می کرد. سربازان از کله های متروک و نیمه ویران بیرون می دویدند و در خیابان صف می بستند.

سرجوخه کوتاه قامت گندمگونی نزدیک جوخه اول ایستاده بود و مشغول در آوردن شکلات از کیف نقشه و بازر کردن آن و کنج لبان گلگونش به شکلات آغشته بود. قزاقها به سمت چپ خیابان رفتند. ایوان آلکسی بهویچ، ماشینچی، در ردیف خارجی یکی از صفوف دست دوم قرار داشت و با چشمانی دوخته به زمین راه می رفت و می گوشید پایش در چاله های آب فرو نرود. از میان صفوف پیاده نظام کسی او را صدا زد و او چشم برداشت و به سربازان نگاه کرد.



— «ایوان آلکسی به ویج! رفیق قدیمی...»  
 سربازی ریزه اندام از جوخه خود جدا شد و همچنانکه تفنگش را به دوش می انداخت،  
 دوان دوان، به طرزی ناموزن به سوی او آمد. بند تفنگ لغزید و قنداق سلاح به یغلاوی اش  
 خورد.

— «مرا نمی شناسی؟ فراموشم کرده ای؟»  
 ایوان آلکسی به ویج به دشواری سرباز کوچک اندام را که دهان و چانه اش از ریش ژولیده  
 و خاکستری پوشیده بود، شناخت: «پادو» بود.

— «تو از کجا سبز شدی؟»  
 — «من در این هنگ هستم، هنگ سیصد و هیجدهم چرنایارسک. اصلاً انتظار نداشتم  
 هیچ کدام از دوستان قدیمی ام را اینجا ببینم.»

ایوان آلکسی به ویج که هنوز دست کوچک و چرکین پادو را در مشت استخوانی خود  
 گرفته بود، شادمانه و با احساس لبخند می زد. پادو که به زحمت پابه پای ایوان لنگ دراز قدم  
 برمی داشت، تقریباً به دو می رفت و به چشمان ایوان نمی نگریست و در عین حال چشمان غم زده  
 ریز خودش به نحوی غیر عادی بر احساس و نمناک بود.

— «قرار است حمله کنیم...»  
 — «ما هم همین طور.»  
 — «خوب، حالت چطور است، ایوان آلکسی به ویج؟»  
 — «دست به دلم نگذار.»

— «اینجا هم وضع همین است. از سال ۱۹۱۴ تا به حال از سنگ بیرون نیامده ام. هیچ وقت  
 خانه و خانمانی از خودم نداشتم، ولی باید برای یکی دیگر جنگ کنم.»  
 — «استو که آن که یادت می آید؟ اوسپ داویدویج خودمان، آدم خوبی بود! همه اینها  
 را برایمان گفته بود. اگر در دنیا یک مرد بود، فقط او بود...»  
 پادو مشت کوچکش را تکان داد و لبخندی بر صورت کوچک ژولیده اش چین انداخت  
 و به فریاد گفت: «خوب یادم هست! او را بهتر از پدرم به خاطر دارم. پدرم هم به اندازه او به دردم  
 نخورده بود. هیچ فهمیدی عاقبتش چه شد؟»

ایوان آلکسی به ویج آه کشید: «در سیری است.»  
 پادو که در مقابل دوست بلندبالایش بالا و پائین می جست، و گوش روباه و ارش را تیز  
 می کرد، پرسید: «چه گفتی؟»

— «زندانی است. تا آنجا که من خبر دارم، شاید تا حالا مرده باشد.»  
 نوکر چند لحظه خاموش می رفت، گاه واپس می نگریست تا ببیند آیا اسوارانش جمع شده  
 است یا نه، و گاه به چانه محکم و چاله گرد و عمیق زیر لب پائین ایوان چشم می دوخت.  
 آنگاه، دست خود را از دست ایوان بیرون کشید و گفت: «خدا حافظ! خیال نمی کنم باز  
 همدیگر را ببینیم.»

قزاق بلند قامت با دست چپ کلاه خود را برداشت، خم شد و دست خود را محکم به دور  
 شانه های پادو گذاشت. چنان یکدیگر را بوسیدند که گوئی برای ابد جدا می شوند، سپس پادو  
 ایستاد و ناگهان سرش فرو افتاد، آنچنان که تنها نوک سرخ تیره گوشه اش از پالتو خاکستری اش  
 بیرون بود. آنگاه کمانی قامت و تلوتلو خوران بازگشت.

ایوان آلکسی به ویج از صف جدا شد و با صدائی لرزان او را خواند:  
 — «آهای، برادر! برادر! تو زبان تیز و تندی داشتی، مگر نه؟ یادت می آید؟ مرد  
 نیرومندی بودی ... ها؟»  
 پادو چهره گریه آلودش را برگرداند و با متنت از میان لبه های باز پالتو و پیراهن  
 پاره اش به سیند استخوانی خود کوفت.

— «بودم! سرسخت بودم! اما دیگر لهم کرده اند... جانم را به لبم رسانده اند!»  
 چیز دیگری هم به فریاد گفت، اما اسواران قزاق به کوچدای پیچید و ایوان شبح او را  
 گم کرد.

پراخور شامیل که از پشت سر او راه می پیمود، سؤال کرد: «این پادو بود، مگر نه؟»  
 ایوان آلکسی به ویج به لحنی جدی گفت: «مردی بود،» و همچنان که دست به بند تفنگ  
 می برد، لبانش می لرزید.

قزاقان چون از ده خارج شدند، به تدریج با زخمی ها برخورد کردند، در آغاز يك يك  
 و دو، دو، دو، آنگاه گروه های چند نفری و سرانجام به انبوه مجروحان. گاریهای متعدد پراز  
 زخمیان بد حال بد کندی می گذشتند. یابوهائی که بد تسمه ها بسته بودند، به ضحوی غریب لاغر  
 بودند و آثار شلاق خوردنهای بی وقفه بر پشت و پهلو داشتند و در برخی از نقاط بدن استخوان  
 از جای زخم پیدا بود. به زحمت گاریها را می کشیدند، خرخرکنان و نفس زنان می رفتند و  
 پوزه های کف آلودشان تقریباً روی زمین پر گل و شل ساییده می شد. گاهگاه یابوئی می ایستاد  
 و گرده های فرو رفتنش بادمی کرد و سرش بی اختیار آویزان می شد. ضربه تازیاندای تکانش  
 می داد و حیوان دوباره، همچنانکه از این سو به آن سو نوسان می کرد، به راه می افتاد. مردان  
 زخمی به دیواره های گاریها می آویختند و خود را کشان کشان می بردند.

فرمانده اسواران از سربازی که قیافه ای دوستانه تر از بقیه داشت، سؤال کرد: «شما مال  
 کدام هنگ اید؟»

— «سپاه ترکستان، لشکر سوم.»

— «امروز زخمی شده ای؟»

سرباز بدون جواب دادن، دور شد.

اسواران قزاق از جاده خارج و به جنگل وارد شد. گروهانهای پیاده هنگ سیصد و هیجدهم  
 چرنایارسک دهکده را ترک گفتند و پشت سر آنها می آمدند. در دوردست، در متن آسمان مه آلود  
 شسته از باران حباب خاکستری مایل به زرد يك بالون آلمانی معلق بود.

— «بچه ها، نگاه کنید، چنین چیزی ندیده بودیم!»

— «مثل کالباس است.»

— «حرامزاده، از آن بالا نقل و انتقالات ما را می بیند.»

— «پس خیال می کردی بی خودی آنهمه بالا رفتی؟»

— «اووووه، خیلی بالاست!»

— «حتی گلوله توپ به آنجا نمی رسد.»

در جنگل نخستین گروهان پیاده به قزاقها رسید و افراد تا شامگاه در زیر کاجهای باران ریز  
 به هم فشرده می شدند. باران از زیر یقه ها نفوذ می کرد و بر پشتشان سرازیر می شد؛ اجازه نداشتند

آتش بیافروزند و در هر صورت روشن کردن آتش در زیر باران دشوار بود. شب فرامی‌رسید که سربازان را به سنگر های ارتباطی بردند. این سنگرها که عمق چندانی نداشت و به زحمت از قامت يك مرد بالاتر بود، پر از آب و بوی دیوۀ پوسیده کاج و رایحه ملایم و مخملین باران بود. قزاقان دامن پالتو ها را بالا زده و چمباتمه نشسته بودند، سیگار می کشیدند و با ملال و کسالت گفتگو می کردند. افراد دستۀ دوم جیره توتونی را که پیش از حرکت گرفته بودند، تقسیم کردند و پیرامون گروهبان دسته نشستند و قوز کردند. گروهبان روی يك قرقرۀ خالی سیم نشسته بود و راجع به ژنرال کاپیلفسکی Kopylovsky که روز دوشنبه قبل کشته شده بود و گروهبان در زمان صلح در تیپ او خدمت می کرد، برای قزاقها حرف می زد، اما فرصت اتمام داستان خود را پیدا نکرد زیرا فرمانده دسته فرمانی داد و قزاقها از جا جستند و حریصانه حتی بد بهای سوزاندن انگشتان خود، آخرین پكها را به سیگار زدند.

اسواران باز از سنگر به جنگل تاریک برده شد. افراد همچنانکه راه می پیمودند برای تشجیع یکدیگر شوخی می کردند. یکی هم در این میان سوت می زد.

در محدوده كوچك بی درختی به ردیف درازی از اجساد برخوردند. نعشها دوش به دوش، به حالات گوناگون، و اغلب مخوف و ناشایست، افتاده بودند. سربازی مسلح به تفنگ، که نقاب ضد گازی به کمر داشت، بر بالای سر کشتگان پاس می داد. زمین خیس زیر فشار صداها بوتین و چرخ گاری، گل ولای شده بود. قزاقها از نزدیک اجساد گذشتند، و بوی سنگین و منگ کننده تعفن را که از آنها برمی خاست استشمام کردند. فرمانده اسواران، ستون را متوقف کرد و همراه افسران فرمانده دسته نزد نگهبان رفت و یکی دو دقیقه با او گفتگو کرد. در همین اثناء قزاقان مدفوف خود را شکستند و به سر نعشها رفتند، کلاهها را از سر برداشته و با ترس نهانی و کنجکاوی هر موجود زنده ای که با راز مرگ روبه رو می شود، به اجساد خیره شدند. این کشتگان همه افسر بودند و قزاقها چهل و هفت جسد شمردند. اکثر جوان بودند و قیافه ها نشان می داد که بیست تا بیست و پنج ساله اند. تنها یکی که در انتها لیه سمت راست افتاده بود و سردوشی سروانی داشت، میانسال می نمود. دهان بازش آخرین فریاد او را نمانده داشت، سیبلهای پر پشت سیاه و ابروان بهنی در چهرۀ رنگ پریده مرده وارش به چشم می خورد. برخی از کشتگان نیم تنه های چرمی گل آلود و بقیه پالتو بر تن داشتند. دو تن از ایشان برهنه سر بودند. قزاقان مدتی دراز به ستوانی نگریستند که حتی مرده اش زیبا بود. تا قیاس افتاده و دست چپش بر سینه فشرده و دست راستش دراز شده بود و تپانچه ای را سخت در پنجه می فشرد. پیدا بود کسی می خواسته سلاح را از او بگیرد — هیچ پهن دستش خراشیده بود — اما پولاد به دست او جوش خورده و از آن تفکیک ناپذیر شده بود. کلاه او عقب رفته و موهای زرد تابدارش نمایان بود. صورتش برگشته و بر خاک فشرده شده بود، و لبان نارنجی و کبودش به طرزی اندوهبار و عجیب پیچیده بود. افسری در سمت راست ستوان با صورت به خاک افتاده و پالتو اش با کمر بند پاره پر پشت او جمع شده بود و ساقهای نیرومند او را با ماهیچه های کشیده در شلوار خاکی رنگ و چکمه های چرمی هویدا می کرد و پاشنه هایش به یک سمت پیچیده بود. کلاه و قسمت فوقانی سرش را گلوله شراپنل برده بود. کاسۀ تهی سر که تار های خیس مو دور آن را گرفته بود، پر از آب باران گلگونی بود. در کنار او افسر فر به کوتاه قامتی با نیم تن چرمی باز و فرنچ پاره افتاده بود. چانه شکسته اش روی سینۀ برهنه او قرار داشت؛ و زیرموی سرش نوار سفید و باریک پیشانی او با پوست سوخته ای که به صورت لوله های كوچك جمع شده بود، به چشم می خورد. میان ابرو و چانه فقط

تکه‌های استخوان و خونابه‌ای غلیظ و جگری رنگ وجود داشت. آنسوتر تکه‌های اندامها و پاره‌های پالتوها با بی‌اعتنائی رویهم ریخته شده بود و ساق پای درهم‌شکسته‌ای در جای سر قرار داشت. پس از اینها جوانی بالبان گوشتالو و چهره بیضی‌کودکانه بود. يك رگبار مسلسل از سینه او گذشته بود، چهار جای پالتوایش سوراخ و تکه‌های سوخته پیراهن کتانی از این سوراخها بیرون زده بود.

ایوان آلکسی به‌ویج با دندانهای که به هم می‌خورد، بالکنت گفت: «موقع جان‌کندن، کی... کی را صدا می‌زده؟ مادرش را؟» و به‌سرعت برگشت و چون کورها سکندری خوران دور شد.

قزاقان به‌شتاب، بی‌آنکه واپس بنگرند به‌سر جای خود بازگشتند و همچنانکه از محوطه خالی از درخت می‌گنشتند باسکوتی طولانی می‌کوشیدند از خاطره آنچه دیده بودند، شتابان بگریزند. پس از مدتی اسواران نزدیک شبکه تودرتوتی از سنگ‌های متروک ایستاد و افسران با پیکی که از جانب هنگ چرنایارسک خود را چهارنعل رسانده بود، وارد یکی از پناهگاه‌ها شدند.

آفانکا آزه‌رف دست ایوان را گرفت و به‌نجا گفت: «آن جوانک... آن آخری... گمان کنم در تمام عمرش دختری را نبوسیده... آن وقت او را کشته‌اند. توجه فکر می‌کنی؟»

قزاقی دیگر گفتگوی آن‌دو را قطع کرد: «آخر چطور همه‌شان به این شکل کشته شده‌اند؟» قزاق چهارمی پس از زانداکی مکث گفت: «سربازی که نگهبانی می‌داد، می‌گفت در حال حمله بوده‌اند.»

راحت باش داده‌شد. تاریکی بر جنگل سایه گسترده بود. باد ابرها را می‌برد و می‌درید تا نقطه‌چین بنفش ستارگان دور دست را نمایان کند.

در این حال فرمانده اسواران افسران را در پناهگاه گردآورد، پیک را مرخص کرد و در نور شمع پاکتی را گشود و مفاد آن را خواند:

سحرگاه سوم اکتبر آلمانی‌ها با استفاده از گاز خفه‌کننده علیه گردان سوم هنگ دوست و پنجاه و ششم، خط مقدم سنگ‌های ما را اشغال کردند. به‌شما فرمان می‌دهم به‌خط دوم حرکت کرده و پس از برقراری تماس با گردان یکم هنگ سیمدو هیجدهم چرنایارسک، به‌منظور موضع‌گیری در این خط و آماده‌باش برای پاتک به‌دشمن و بیرون راندن آنها از خط مقدم در همان شب اقدام نمائید. دو گروهان از گردان دوم و يك گردان از هنگ فاناگرجیسک Fanagorjisk لشکر سوم نارنچک انداز جناحین شما را محافظت خواهند کرد. افسران وضع را بررسی کردند و سیکار کشیدند. آنگاه اسواران حرکت کرد.

درحالی‌که قزاقها در پناهگاه‌ها استراحت می‌کردند، گردان یکم هنگ چرنایارسک پیش رفت و به‌پل رودخانه استاخود رسید که توسط يك واحد نیرومند مسلسل از نارنچک اندازان حفاظت می‌شد.

استوار وضع را برای فرمانده گردان تشریح کرد و گردان پس از عبور از پل به‌گروهان‌ها تقسیم شد: دو گروهان به‌سمت راست و يك گروهان به‌طرف چپ حرکت کردند و گروهان چهارم به‌صورت ذخیره ماند. گروهانها به‌خط زنجیر گسترده پیش‌روی می‌کردند. جنگل انبوه پراز سوراخهای جای گلوله توپ بود. افراد با احتیاط قدم برمی‌داشتند و زمین را با پا لمس می‌کردند؛ گاهی یکی می‌افتاد و زیر لب دشنام می‌داد.

پادو جزو گروهان منتهی‌الیه سمت راست و خود ششمین نفر از آخر در صف طویل

سربازان بود. دو افسر که آهسته سخن می گفتند از کنار او گذشتند. فرمانده گروهان با صدای گرفته و پرطنین خود شکایت می کرد:

« زخم کهنه‌ام دوباره دهن باز کرده. بر پدر آن‌کنده لعنت. توی تاریکی روی آن افتادم، حالا زخمم باز شده و نمی‌توانم قدم بردارم. می‌ترسم مجبور شوم برگردم. » صدای گرفته لحظه‌ای خاموش شد و با افزایش فاصله با لحنی ملایم‌تر به گوش رسید: « تو فرماندهی نیم‌گروهان یکم را به عهده بگیر. با گدائف فرمانده نیمه دوم بشود، و من... به خدا قسم، من رمق راه رفتن ندارم. مجبورم برگردم... »

صدای شکسته و خسته ستوان بلکیف Belikov در جواب گفت:

« خیلی عجیب است که هر وقت حمله‌ای در پیش باشد، زخمهای کهنه‌شما دهن باز می‌کنند! » فرمانده گروهان صدایش را بلند کرد: « چطور جرأت می‌کنی این حرف را بزنی، ستوان! »  
« آه، ول کنید، بابا. اگر میل داشته باشید، می‌توانید بروید. »

پادو، که به صدای گامهای خود و دیگران گوش می‌داد، صدای خش‌خش شاخه‌ها را پشت سر شنید و پی‌برد که فرمانده گروهان به عقب برمی‌گردد و دقیقه‌ای بعد غرغر بلیکف را که همراه استوار به سمت جناح چپ گروهان می‌رفت، شنید:

« پدرسنگ‌ها بومی‌کشند! همینکه نزدیک می‌شود، یا هر چیزی می‌شوند یا زخمهای کهنه‌شان سرباز می‌کند و تو تازه کار ناشی باید فرمانده بشوی... ناکس‌ها! دلم می‌خواست که... سربازها... » صدای او دفتماً خاموش شد و پادو فقط شاپ‌شاپ قدمها و زنگ تیزی را در گوشهای خود شنید. ناگهان از طرف چپ کسی نجوا کرد: « آهای! همسایدا! »  
« بله؟ »

« حالت خوب است؟ »

پادو گفت: « خوب! » و بلافاصله در چالند پر از آبی افتاد. و از سمت چپ خود شنید:

« لعنتی، چقدر تاریک است! »

یکی دو دقیقه بی‌آنکه یکدیگر را ببینند، می‌رفتند، سپس همان صدای پیچ‌و‌پار این‌بار از سمت راست به گوش پادو نجوا کرد:

« بیا باهم برویم این‌طوری بهتر است... »

خاموش می‌رفتند و چکمه‌های پرآبشان را با احتیاط بر زمین لغزان می‌گذاشتند. ناگهان، از پشت ابرها، ماه شاخ‌مانند و لکه‌دار رخ نمود، که چون زورقی برسینه امواج مه‌آلود برآمد؛ و در آسمان شفاف پدیدار شد و سیل روشنائی کم‌فروغش را جاری کرد. سوزنهای خیس کاج در پرتو مهتاب، شبرنگ‌وار می‌درخشید و میوه‌های کاج گنتی رایحه‌ای تندتر می‌افشاند و خاک نمناک‌دمی سردتر برمی‌آورد.

پادو به همراه خود نگاه کرد، که ناگهان ایستاد و چنان سرجنبانده که گوئی ضربتی خورده است.

همراه پادو ناگهان تفنگش را به‌شانه تکیه داد و فریاد زد: « تو کی هستی؟ حرف بزنی و گرنه آتش می‌کنم! »

مردی که زیر درخت بود، جواب نداد. سرش چون گل آفتابگردانی بر ساقه خود، به یک طرف خم شده بود.

پادو لرزید و خنده‌ای زورکی کرد: «خوابیده!» و جلو رفت. آن دو به سمت هیکل برپا ایستاده رفتند. پادو گردن کشید و خیره شد. همراهش هیکل خاکستری بی جنبش را با ته تفنگ تکان داد.

— «آهای، تو، گیج منگ! خوابیده‌ای، رفیق؟» و بدشوخی افزود: «آهای، گیج منگ!» صدایش گرفت و درحالی که به عقب برمی گشت، فریاد زد: «نمش است!»

پادو که دندانهایش به هم می خورد، به عقب جست و لحظه‌ای بعد، جسد چون درختی شکسته درجائی که قبلا پادو ایستاده بود، سقوط کرد. جسد را به رو برگرداندند و آنگاه دانستند که درخت کاج آخرین پناه این سرباز هنگ دویت و پنجاه و ششم مسموم از گاز، در تلاش مذبحخانه‌اش علیه مرگی بوده است که در ریه های او خانه کرده بود. مردی بلندبالا و سترشانه که با سری به عقب خم شده، برخاک افتاده و صورتش به گل آغشته شده بود، چشمانش را گاز خورده و چشمخانه‌اش را تهی کرده بود، زبان گوشتالو و باد کرده‌اش چون تکه چوبی سیاه از لای دندانها بیرون زده بود.

همراه پادو بازوی او را گرفت و زمزمه کرد: «تورا به خدا، بیا! بگذار همین جا بخواهد!» چند قدم بعد، به یک جسد و سپس به جسدی دیگر رسیدند. در برخی نقاط سربازان روی هم افتاده بودند؛ و در مدخل سنگر ارتباطی منتهی به خط دوم سنگرها، مردی گلوله شده و مچ دستش را از درد به دندان گرفته و جان سپرده بود.

پادو و همراهش دویدند تا به دیگران برسند. اما در تاریکی آنان را گم کردند و جلو افتادند. پس از مدتی سرگردانی به داخل یک رشته سنگرهای مارپیچ تاریک جستند.

رفیق پادو با دودلی پیشنهاد کرد: «دنبال یک پناهگاه بگردیم، شاید خوردنی پیدا کردیم.» — «باشد.»

— «تو از راست برو، من هم از چپ می روم. تا بقیه برسند، جستجو می کنیم.» پادو کبریت کشید و از درگشوده اولین پناهگاهی که یافت به درون رفت. اما گفتی به ضرب لگدی محکم دوباره به بیرون پرتاب شد؛ در پناهگاه دو جسد به شکل چلیپا روی هم افتاده بود. سه پناهگاه را بی نتیجه جستجو کرد و در چهارمی را بشدت باز کرد و با شنیدن طنین فلزی صدائی بیگانه که به آلمانی سخن می گفت، چیزی نمانده بود که از پا در افتد.

— «تو کی هستی؟»

پادو که بدنش مورمور می شد، خاموش به عقب جست.

— «توئی، اوتو Otto؟»

آلمانی ضمن این سؤال، از پناهگاه بیرون آمد و پالتواش را ولنگارانه بردوش افکند. پادو تفنگش را سر دست گرفت و با صدای گرفته فریاد زد: «دستها بالا! بیرشان بالا! تسلیم شو!»

آلمانی که از فرط حیرت لال شده بود، به کندی دستهایش را بالا برد، به پهلو چرخید و به نوك سر نیزه‌ای که به طرفش گرفته بودند، چشم دوخت. پالتو از روی دوش افتاد و فرنج خاکستری مایل به سبزش که در زیر بغل ها چروکیده بود، نمایان شد، دستهای زمخت کارگری‌اش بالای سر می لرزید و انگشتانش چنان تکان می خورد که گفتی شستی های نامرئی پیانوئی را لمس می کند. پادو بدون تغییر وضع ایستاده و به این آلمانی بلند بالای درشت پیکر، به دکمه‌های فلزی

فرنج، چکمه‌های ساق کوتاه، و کلاه بی لبه‌اش که اندکی یک بر گذاشته بود، نگاه می‌کرد. ناگهان تغییر وضع داد و بدنش چنان به پیچ و تاب درآمد که گوئی پالتو را از تنش بیرون می‌آورند، آنگاه صدائی کوتاه و حلقی که نمرسه بود و نه ناله، از گلو برآورد و به سوی آلمانی رفت، و با صدائی توخالی و شکسته گفت:

«فرار کن! فرار کن آلمانی! من به تو کینه‌ای ندارم! تیراندازی نمی‌کنم!»  
تفنگش را به دیوار سنگر تکیه داد، روی پنجه پا بلند شد و دست راست آلمانی را گرفت. حرکات مطمئن او به مرد بیگانه اعتماد می‌بخشید؛ آلمانی دستها را پائین آورد و با دقت به آهنگ ناآشنای صدای روسی گوش داد.

پادو بدون تزلزل دست پینه‌بسته از کار خود را جلو برد و انگشتان سرد و کرخ آلمانی را فشرد. آنگاه کف دست خود را بالا آورد. نور ماه بر کف دستش افتاد و پینه‌های سیاه را نمایان کرد.

پادو که چون بید می‌لرزید، به آلمانی گفت: «من کار گرم، چرا تو را بکشم؟ فرار کن!» و به آرامی بر شانه آلمانی فشار آورد و به سوی جنگل تاریک اشاره کرد. «فرار کن، احقاً افراد ما همین الان سر می‌رسند...»

آلمانی به دست فرو افتاده پادو چشم دوخته بود، بدنش اندکی به جلو خم شده و گوشه‌هایش را برای درک مفهوم واژه‌های غیر قابل فهم روسی تیز کرده بود. یکی دو ثانیه به همین حال ایستاد و نگاهش به نگاه پادو افتاد، آنگاه لبخندی پراز شادی لبانش را لرزاند. یک قدم به عقب برداشت، دستهای پادو را فشرد و تکان داد، با پریشانی لبخند می‌زد و به چشمان مرد روسی خیره شده بود.

— «پس تو می‌گذاری من بروم؟ آه، حالا فهمیدم... تو کسارگر روسی؟ مثل من سوسیال‌دموکرات هستی؟ بله...؟ مثل اینکه خواب می‌بینم. برادر من، چطور می‌توانم فراموش کنم؟... نمی‌توانم کلمه‌ای پیدا کنم... اما تو پسر خوب و شجاعی هستی...»  
در میان جوش و خروش کلمات بیگانه، پادو اصطلاح آشنای «سوسیال‌دموکرات» را شنید.

— «بله، من سوسیال - دموکرات‌ام. درست حدس زدی. حالا دیگر، برو...! خدا حافظ، برادر. دستت را بده به من.»

آن دو که به نحو غریزی باطن یکدیگر را درک می‌کردند، چشم در چشم هم دوخته بودند، با واریائی بلند بالای خوش‌هیكل و سرباز کوچک اندام روس. از جنگل صدای گام‌های صفوف روسها نزدیک می‌شد. آلمانی به نجوا گفت:

— «در جنگ طبقاتی آینده ما با هم در یک سنگر خواهیم بود، درست است، رفیق؟ آنگاه چون جانوری خاکستری رنگ روی خاکریز پرید.

یکی دو لحظه بعد زنجیر سربازان روس نزدیک شد، یک گروه شناسائی چک با افسر خود، پیشاپیش آنان بود و چیزی نمانده بود به همراه پادو که از جان پناه بیرون می‌خزید شلیک کنند سرباز دیوانه‌وار فریاد زد: «من روسم، مگر نمی‌بینید؟» قرصی نان سیاه را به سینه می‌فشرد که لوله تفنگی را متوجه خود دید.

افسری که پادو را شناخته بود، از روی سنگر جست و با قنداق تفنگ شدت به پشت او کوفت.

— «داغانت می‌کنم. يك و پوزت را می‌شکنم! کجا بودی؟»

پادو تکانی رخوت آلود خورد؛ حتی ضربه تفنگ بر او تأثیر چندانی نگذاشته بود. درحالی‌که خود را جلو می‌کشید، بالحنی ملایم که به او نمی‌آمد، افسریار را به تعجب واداشت:

— «جلوتر از شما آمدیم. این قدر سخت گیر نباشید.»

— «تو هم این قدر ول‌نگرد! گاهی عقب می‌افتی، گاهی جلو می‌روی! مگر مقررات را بلد نیستی؟ تو که تازه کار هستی، درست است؟» و پس از مکثی پرسید: «توتون داری؟»

— «نم‌کشیده.»

— «يك ذره بده ببینم.»

افسریار سیگاری روشن کرد و به انتهای جوخه رفت.

درست پیش از سپیده دم گروه شناسائی چك با يك پاسگاه دیدبانی آلمانی روبه‌رو شد. آلمانی‌ها با گلوله باران سکوت را شکستند و با فواصل زمانی متساوی دوبار دیگر آتش کردند. شعله‌ای جگری رنگ از بالای سنگرها گذشت و هنوز جرقه‌های ارغوانی رنگش خاموش نشده بود که توپخانه آلمان آتش گشود. صدای انفجار گلوله‌ها از فاصله دوری از پشت نیروهای روس، از جایی در کنار رود استاخود می‌آمد.

همینکه نخستین گلوله شليك شد، گروهان که تقریباً یکصد قدم از عقب چك‌ها پیش رفته بود، روی زمین دراز کش کرد. فشفشه‌ای نوری سرخ بر زمین پاشید و در پرتو آن پادو سربازان را دید که چون مورچگان در میان بوته‌ها و درختان می‌خزیدند، دیگر ناز و افاده نداشتند، بلکه در جستجوی مأمن، خود را در گل و لای فرو می‌بردند. افراد به هر گودالی می‌خزیدند و در پس هر پشته کوچکی پناه می‌گرفتند و سر خود را در هر سوراخ تنگی فرو می‌کردند. با اینهمه، زمانی که شليك لگنتدار مسلسل‌ها چون رگبار بهاری وحشیانه در جنگل شروع به ریزش کرد، از پا درآمدند. سرها را در میان شانه‌ها فرو می‌بردند و چون کرم خاکی به زمین می‌چسبیدند و بدون تا کردن دست و پا چون مار خزیده می‌رفتند و در قفای خود در گل و لای اثر می‌گذاشتند و به عقب بر می‌گشتند. عده‌ای برخاسته و می‌دویدند. گلوله‌های مسلسل بر میوه‌های کاج تازیانه می‌زد بر گهای سوزنی را می‌ریخت و جنگل را می‌شکافت و می‌درید و زمین را می‌پرید و چون افعی صغیر می‌کشید.

هنگامی که نیم گروهان هنگ چرنایارسك باز به خط دوم سنگرها رسید، هفده تن از افرادش از دست رفته بودند. اندکی دورتر، قزاقان اسواران ویژه گردآمده بودند. آنها در سمت راست نیم گروهان چرنایارسك محتاطانه پیشروی کرده بودند و احتمال می‌رفت باتسلط بر پاسگاههای دیدبانی آلمانی‌ها را غافلگیر کنند. اما وقتی که دیدبانان به روی چك‌ها آتش کشودند، آلمانیها در تمام بخش به حال آماده‌باش درآمدند. دشمن با شليك کورکورانه دو قزاق را کشته و یکی را زخمی کرده بود.

قزاقان زخمی و کشته‌های خود را باز گردانیده بودند و ضمن صورت بندی، گفتگو می‌کردند:

— «باید خاکشان کنیم.»

— «یکی دیگر این کار را می‌کند.»

— «باید دلواپس زنده‌ها باشیم، مرده‌ها که غصه‌ای ندارند.»



بعد از نیم ساعت دستور دیگری از ستاد هنگ رسید. هنگ چرنایارسک و اسواران ویژه قزاق می‌باید پس از آتش توپخانه بار دیگر به دشمن حمله برند و او را از خط اول سنگرها عقب برانند.

عملیات ضعیف توپخانه تاظهر ادامه داشت. قزاقان و پیاده‌ها پس از برقراری کشیک در پناهگاه‌های خود به استراحت پرداختند و هنگام ظهر شروع به پیشروی کردند. از ناحیه اصلی سمت چپ غرش توپخانه حمله‌ای تازه را اعلام می‌کرد. روسها در سراسر خط جبهه پیشروی می‌کردند. قزاقان در خطی مغشوش که در طرف چپ به هنگ چرنایارسک می‌پیوست، جلو می‌رفتند. همینکه خط بالای خاکریزها پدیدار شد، آلمانیها توفان آتش گشودند. اسواران بدون برآوردن فریاد پیش می‌رفت، قزاقها دراز می‌کشیدند، شلیک می‌کردند و باز به جلو می‌دویدند. در پنجاه قدمی سنگرهای دشمن، دراز کشیدند و همانجا ماندند. اکنون بدون بلند کردن سر شلیک می‌کردند. آلمانیها در سراسر طول سنگرها شبکه‌ای از سیمهای خاردار برپا کرده بودند. دو نارنجک که آفانکا آزدرف پرتاب کرد، سیمها را درهم پیچید. آنگاه خود را بلند کرد تا نارنجک سوم را پرتاب کند، که گلوله‌ای به زیر کتف چپش اصابت کرد و از لگن خاصره‌اش خارج شد. ایوان آلکسی به‌ویج که نزدیک او بود، آفانکا آزدرف را دید که به‌مستی دست و پائی زد و از حرکت باز ماند. پراخورشامیل، برادر آلکسی یکدست، کشته شد و سومین مقتول ماتیسکف، آتامان سابق بود و لحظه‌ای بعد گلوله‌ای به یولانتی کالی‌نین Yevlanty Kalinin همسایه پاچو گانی شامیل اصابت کرد.

ظرف یک ساعت دسته دوم هشت سرباز از دست داد. سروان فرمانده اسواران کشته شد، دو افسر باقی مانده جوخه ازپا درآمدند و قزاقان که بی‌فرمانده مانده بودند، واپس خریدند و چون از منطقه آتش خارج شدند دوره گرد آمدند و دانستند که نیمی از افراد خود را از کف داده‌اند. سربازان چرنایارسک نیز عقب نشستند. تلفات گردان یکم از این هم سنگین‌تر بود، با وجود این، از ستاد هنگ فرمان تازه‌ای صادر شد: «فوراً حمله را از سر بگیرد، دشمن بهر قیمتی باید از خط اول رانده شود. پیروزی تمامی عملیات به باز پس گرفتن موضع سابق ما بستگی دارد.»

اسواران به‌خط زنجیر باریکی گسترش یافت و دوباره پیشروی کرد. اما در زیر آتش مرگبار آلمانی‌ها در صد قدمی سنگرها بر زمین دراز کش کرد. باز سربازان شروع به تحلیل رفتن کردند. دیوانه از ترس و وحشت خود را بر زمین می‌فشردند، جرأت بلند کردن سر نداشتند و از هراس مرگ گیج و منگ شده بودند.

تزدیک غروب نیم گروهان دوم هنگ چرنایارسک درهم ریخت و گریخت. فریاد «محاصره شده‌ایم!» به گوش قزاقان رسید. برخاستند و افتان و خیزان، درحالیکه سلاحها را بر زمین می‌ریختند، از لابه‌لای درختان و بوته‌ها پا به فرار نهادند. ایوان آلکسی به‌ویج بعد از احساس امنیت و جستن از مهلکه پای کاجی شکسته از گلوله توپ نقش زمین شد و کوشید نفس تازه کند، سپس گاوریلایلیخاویدفرا دید که به‌سوی او می‌آید. گاوریلایلیخاویدفرا دید که به‌سوی او می‌آید، پای‌کشان می‌آمد، چشمانش به زمین دوخته بود و یک دسته ش به‌هوا چنگ می‌زد و دست دیگرش گفتی تار عنکبوتی را از صورتش برمی‌گرفت. نه تفنگ داشت و نه شمشیر و موهای صاف قهوه‌ای تیره‌اش خیس